

• رضیه برجیان

مأموریت همیشگی

• کاظم مسعودی

قرعه کشی

با وجود اختلاف نظرهایی که داشتیم، خیلی دوستش داشتیم. به این خاطر که حرف و عملش یکی بود؛ وقتی می گفت: «احمد برای خدا کار کن، همیشه برای خدا کار کن» می دانستم که خودش همیشه همین کار را کرده است. یک بار بین من و او یک اختلاف جدی پیش آمد. طرحی داده بود توی یکی از عملیات ها که من مخالف بودم. مخالفتم را نوشتم و به مافوقش دادم. او هم خوانده بود و داده بود دست صیاد و گفته بود: «اینها رو نوشتند، چی می گی؟» صیاد به من گفت: بعد نماز بیایید سنگر فرماندهی.

رفتم سنگرش. نشسته بود و اخبار گوش می داد. اخبار ساعت دو، ولی معلوم بود حواسش جای دیگری است. یک دفعه رادیو را خاموش کرد و نامه من را گذاشت جلوی رویم و گفت ببینم تو این رو نوشته ای؟

چه بگویم، نمی توانستم که انکار کنم. گفتم: بله جناب سرهنگ. راست توی چشم هایم نگاه کرد. از آن محبت همیشگی توی چشم هایش خبری نبود.

پرسید: چرا می خواهی فرمانده نیرو شوی؟

یخ کردم. من را چه به این حرف ها، گفتم: جناب سرهنگ

حالا که این طور شد، بذارید

یه چیزی به شما بگم. من

هر کاری رو به خاطر خودم

کرده باشم، این یه کارو به خاطر

خدا کردم. وقتی داشتم می نوشتم،

گفتم: خدایا! تو می دونی به خاطر

رضای تو می نویسم که جلوی

یه عملیات ناموفق گرفته

بشه.

این را که گفتم، انگار

آب سردی ریخته

باشند روی آتشش.

عصبانیتش فروکش

کرد. گفت: خیلی

خوب بشین درباره اش

حرف بزنیم.

نشستم و حرف

زدیم.

از سنگرش که اومدم

بیرون، گفتم: حتما

من را از فرماندهی

کنار می گذارد، ولی

نه تنها من را عزل

نکرد، بلکه یک

مأموریت جدید هم

به من داد.

تعطیلات نوروز موفق شدیم به دیدن یکی از خانواده های شهدا برویم. شهیدی که زمانی همکلاسی بودیم و مدتی نیز همسایه، و حالا نزدیک به بیست سال است که نه همکلاسی هستیم و نه همسایه، چون هم کلاسش بالاتره، بلکه بالاترین کلاس شده و هم ما را تو این دنیا گذاشت و رفت. شهید علی اکبر شبانی، از سال ۶۶ که رفته هنوز که هنوز است برنگشته. فقط یکی دوماه پیش از همین عید پارسال (۸۶) بود که بنیاد شهید برای همه شهدای جاویدالائری که پس از هجده سال از پایان جنگ هیچ خبری از آنان ندارند، تشییع جنازه ای نمادین برگزار کرد که به همه ما بگوید: منتظرشان نباشید، آنان دیگر به همسایگی شما بر نمی گردند.

پدرش با چشمان اشک آلود آخرین بار جبهه رفتش را تعریف کرد. او می گفت:

تازه از جبهه برگشته بود، گویا دلش را توی جبهه ها جا گذاشته بود. تصمیم

داشت دوباره به جبهه برگردد. به او گفتم، تازه از جبهه برگشته ای کمی پیش

مادر و بچه ها بمان. این دفعه اگر نوبت جبهه رفتن هم باشد، نوبت من است.

اصرار من فایده ای نداشت، سرانجام موافقت کرد قرعه کشی کنیم. قرعه به نام

هر کس افتاد جبهه برود، و دیگری هم بماند. قرعه که زدیم، به نام من افتاد

که من بروم و او پیش مادرش و بچه ها بماند. رنگش عوض شد و از نگاهش

فهمیدم که این قرعه هم او را قانع نکرده است. رفتم سرکار، شب که برگشتم

خانه دیدم خواهرش نامه ای آورده که این را اکبر نوشته و گفته، شب که بابا

آمد برایش بخوان. گفتم: من که خودم هستم و او هم همین جاست، احتیاجی

به نامه نبود! چرا خودش صحبت نمی کند؟ به هر حال نامه را که برایم خواندند

نوشته بود: پدرجان! ماندن و سرپرستی این بچه ها را به عهده گرفتن از توان من

خارج است، بهتر است شما خودتان بمانید و من بروم جبهه.

آری، این عطش را جز شربت شهادت چیزی فرو نماند.

شهردار همیشگی

جانباز و بسیجی شهید علی ماهانی اهل کرمان بود. او همیشه با ادب سر سفره می نشست، و مستحبات غذا خوردن را رعایت می کرد.

بعد از والفجر مقدماتی در منطقه موسیان با یک گروه هفت هشت نفری همه

با هم در یک سنگر بودیم، قرار گذاشته بودیم هر کس دیرتر سر سفره حاضر

شود، شهردار باشد (جمع کردن سفره و شستن ظرف ها را به عهده بگیرد).

ماهانیه همیشه زودتر می رفت نمازخانه و دیرتر از همه هم می آمد، در نتیجه

عملا همیشه او شهردار می شد. هر وقت به او می گفتم، بیکاری که همیشه دیر

می آیی تا شهردار بشوی؟ می گفت: زودتر رفتن به مسجد و دیرتر آمدن خودش

ثواب دارد. من که با جواب او قانع نشدم، یکبار خیلی جدی از او پرسیدم: راز

این کار تو چیست؟ او گفت: علاوه بر اینکه زودتر رفتن به مسجد و دیرتر آمدن

ثواب دارد، شهردار شدن و خدمت کردن به این بچه ها هم ثواب دارد و دیگر

اینکه بچه ها وسط نان را می خورند و کناره های آن را باقی می گذارند، من

می مانم تا کناره های نان را بخورم و اسراف نشود.

راوی: طلبه جانباز علی شریف آبادی

